



لطف خدا

جمشید ویسی

خوزستان

اسفند ۸۲ بود. هنوز بیست‌روز به پایان خدمت مقدس سربازی‌ام باقی مانده بود و در حال گذراندن مرخصی پایان خدمت بودم. از آن جایی که دوره کارآموزی هنرستان را در صندوق تأمین اشتغال بنیاد جانبازان سابق گذرانده بودم و مدتی بعد با صندوق ایثار ادغام شده بود، از سوی رئیس وقت صندوق ایثار برای همکاری با ایشان دعوت شدم.

صبح روز ۱۰ اسفند، شاداب‌تر از همیشه و با شوق و ذوقی وصف‌نشدنی، به اداره کل بنیاد مستضعفان و جانبازان انقلاب اسلامی خوزستان رفتم. در انتهای راهرو، تابلوی صندوق وام ایثار خودنمایی می‌کرد. وارد اتاق شدم. فردی میانسال پشت میز پیشخان زردرنگ در حال شمردن و بسته‌بندی پول و رئیس صندوق، جناب آقای شیخ رباط، در حال صحبت کردن با تلفن بود. سلام کردم. کارمند پشت باجه در پاسخ سری تکان داد تا شمارش پول را تمام کرد و جواب سلام را داد. همزمان رئیس صندوق گفت: «بفرما داخل» و خطاب به کارمند پشت باجه گفت: «آقای شفیع‌یان، آقای ویسی همکار جدیدمان هستند.» داخل شدم و با تعارف ایشان نشستم و با چای و بیسکویت از من پذیرایی کردند. درخواست کرد تا مدارک تحصیلی و سجلی را به ایشان بدهم. نگاهی به مدارک انداخت، تا چایم را نوشیدم متنی خطاب به مدیرکل وقت، جناب آقای ایزدی، نوشت و متن را جهت اخذ دستور استخدام به دفتر ایشان برد. حدود نیم‌ساعت بعد با اخذ دستور به صندوق برگشت و گفت: «از امروز می‌تونی شروع به کار کنی تا روزهای آینده، مراحل دیگر گزینش و استخدام طی بشه.» با

سیستم استخدای ضعیف صندوق ایثار، این مراحل حدود هفت‌ماه به طول انجامید و تا هفت‌ماه هیچ‌گونه حقوقی به من پرداخت نشد و در مهر ۹۳ به‌صورت یک‌جا پرداخت شد. محلی پشت میز در کنار دیگر همکارم برایم درنظر گرفته شد و تنها کامپیوتر صندوق را تحویلیم دادند که اسناد مالی صندوق در آن ثبت و ضبط می‌شد؛ کامپیوتری با مانیتور CRT بزرگ که از ارزشمندترین دارایی هر سازمانی محسوب می‌شد. نرم‌افزارهای آن‌زمان، تحت سیستم‌عامل قدیمی DOS بود که فقط به‌صورت برنامه‌های دستوری و تایپی بود و برای اجرای هر برنامه‌ای باید دستوراتی تایپ می‌شد و به شکل نرم‌افزارهای گرافیکی امروزی نبود و کارکردن با آن مشکلات خاص خود را داشت. در پایان تایم اداری، تنها کامپیوتر موجود و متعلقات آن باید کاور می‌شد. بسیاری از امور به‌صورت دستی انجام می‌شد. اقساط اعضای غیرحقوق‌بگیر به‌صورت نقدی از اعضا وصول می‌شد. پایان وقت اداری، اقساط وصولی باید در کارت حساب ثبت و از بدهی وام‌گیرندگان کسر می‌شد و پس از لیست کردن اقساط وصولی، سند حسابداری در سیستم ثبت می‌شد. وجوه نقد زیادی با استرس و ریسک بالای روزانه به بانک تجارت که بانک‌عامل بود، منتقل و به حساب بانکی واریز می‌شد. کسورات ماهیانه اعضای حقوق‌بگیر به‌صورت دستی در سیستم ثبت می‌شد که گاهی چندروز به‌طول می‌انجامید. چون صبح‌ها بیش‌تر به امور جاری و پاسخگویی به مراجعان می‌پرداختیم، حجم فراوانی از کار به بعدازظهر منتقل می‌شد. بسیاری از مواقع تا دیروقت در اداره می‌ماندیم، به همین دلیل، ناهار را در اداره صرف می‌کردیم. طبق برنامه‌ریزی روزهای شنبه و یکشنبه آقای شفیعیان، روز دوشنبه بنده (به‌واسطه مجرد بودن یک روز در هفته) و آقای شیخرباط روزهای سه‌شنبه و چهارشنبه ناهار را تأمین می‌کردند. روزهای دوشنبه، به کبابی علی می‌رفتم و برای ناهارمان کباب کوبیده می‌گرفتم.

با وجود حجم کاری فراوان، برای کارکردن شور و شوق فراوانی داشتم. البته ناگفته نماند کارکردن کنار دو همکار دیگر که نمونه بارز خصوصیات اخلاقی بودند نیز بی‌تأثیر نبود. شاید لازم باشد یادی از همکاران صندوق ایثار کنیم؛ جناب آقای شیخرباط که هم‌اکنون به‌عنوان رئیس بنیاد شهید و امور ایثارگران مسجدسلیمان در حال خدمت هستند و مرحوم خداداد شفیعیان که بازنشسته بانک تجارت بودند و بعد از بازنشستگی حدود ده‌سال هم در صندوق ایثار خدمت کردند. ایشان متأسفانه در سال ۹۹ بر اثر بیماری کرونا به لقاءالله پیوستند؛ روحشان شاد!

با یکدلی و صمیمیت موجود، صندوق ایثار را به عنوان یکی از واحدهای مورد اعتماد در بنیاد جانبازان وقت تبدیل کردیم. زمزمه ادغام بنیاد جانبازان و بنیاد شهید به گوش می‌رسید. پس از مدتی در تابستان ۱۳۸۴ این اتفاق به وقوع پیوست. در همین راستا، صندوق ایثار و صندوق شاهد هم ادغام شد و از ساختمان بنیاد جانبازان به ساختمان بنیاد شهید نقل مکان کردیم. پس از ادغام، رئیس صندوق ایثار آقای شیخرباط که مستخدم بنیاد بود، برای ادامه خدمت در بنیاد فراخوانده شد و با آقای شفیعیان که بازنشسته بانک بود نیز قطع همکاری شد و من تنها بازمانده صندوق ایثار بودم که احتمالاً اگر نیاز به وجود فردی مطلع از حسابهای صندوق ایثار نبود، با من هم قطع همکاری می‌کردند.

صندوق شاهد، پنج نفر نیروی انسانی داشت؛ آقایان مظاهری پور، مسئول صندوق شاهد که با عنوان معاون امور اجرایی شناخته می‌شد و دیگر همکاران: آقایان غلامی، معزی، کرم پور و عباسی که با اضافه شدن من به شش نفر می‌رسید. به مرور با آشنایی بیشتر با این عزیزان، از این که به جمع ایشان پیوستم، خوشحال بودم و کنار دوستان جدید و بسیار خوبم، به فعالیت خود با انگیزه فراوان ادامه می‌دادم. ناگفته نماند این موضوع که با وجود مازاد نیروی انسانی، پس از تعیین تکلیف حسابهای صندوق ایثار و سابقه کاری، کم‌تر احتمال قطع همکاری وجود دارد، عزمم را برای اثبات توانایی‌هایم بیشتر و مرا مصمم‌تر کرد. تا پایان وقت اداری کنار دیگران همکاران، به انجام امور محوله می‌پرداختم و از آن جایی که هیچ‌کس مسئولیت حسابهای صندوق ایثار تا تعیین تکلیف را عهده‌دار نمی‌شد و با وجود این که در صندوق ایثار و صندوق شاهد، مسئولیتی نداشتم، بعد از ظهرها به انجام امور صندوق ایثار می‌پرداختم و مراحل ادغام صندوق ایثار استان خوزستان را به بهترین نحو ممکن به سرانجام رساندیم. پس از ادغام، همچنان مسئولیت حسابهای صندوق ایثار را بر دوش داشتم و هرگونه اسم‌بردن از صندوق ایثار از سوی مرکز، مراجعان و... به معنای ارجاع کار به این جانب بود. تا مدت‌ها اقساط اعضای غیرحقوق‌بگیر را به صورت نقدی دریافت و به حساب بانکی صندوق شاهد واریز می‌کردم. واریزی اعضا از دیگر شهرستان‌ها به حسابهای بانکی صندوق ایثار را هرماه جمع‌آوری و به حساب صندوق شاهد واریز می‌کردم و هرگونه مکاتباتی از سوی مرکز درخصوص صندوق ایثار را پاسخ می‌دادم.

با توجه به رضایتمندی معاون امور اجرایی و دفتر مرکزی اواخر سال ۱۳۸۴ آقای میرشفیعی، مسئول امور اداری صندوق شاهد، با استان تماس گرفت تا برایشان تعهدنامه محضری برای

ادامه همکاری ارسال کنم. بدون فوت وقت، به نزدیک‌ترین دفترخانه رفتم. متن موردنظر را به منشی دادم و تا ساعتی بعد، تعهدنامه را برای ارسال به مرکز خدمت معاون امور اجرایی دادم که پس از ارسال به مرکز، حکم کارگزینی برایم صادر شد. احساس می‌کردم امنیت شغلی بیش‌تری دارم و این موضوع باعث آرامش بیش‌تری در مسیر خدمتی و همچنین تصمیم‌گیری برای آینده زندگی‌ام داشت.

در آن‌زمان از سیستم‌های الکترونیکی و آنلاین به شکل امروزی خبری نبود و به‌روزترین امکانات آن‌زمان، تعدادی کامپیوتر که آن‌هم به‌صورت شبکه متصل به یک سرور استانی بود و یک مودم که برای ارسال اطلاعات به مرکز، از بعدازظهر تا نیمه‌شب و گاهی فردای آن‌روز زمان می‌برد. بسیاری از امور باید به‌صورت دستی و سنتی انجام می‌شد. سند پرداخت وام و تهیه لیست‌های بانکی به‌صورت دستی صورت می‌پذیرفت. خبری از حساب‌های متمرکز و یکپارچه نبود. در هر شهرستان، یک حساب بانکی برای واریزی اعضا وجود داشت که ماهیانه جمع‌آوری و به استان جهت ثبت و صدور سند ارسال می‌شد. هر چند روز یک‌بار، یکی از همکاران برای پیگیری امور جاری، از جمله: ارائه چک و لیست وام‌ها، پرداخت اقساط همکاران، دریافت وجه نقد از عابربانک، دریافت صورت‌حساب‌های بانکی و... به بانک‌عامل مراجعه می‌کرد.

یک روز آقای مظاهری‌پور از من خواست تا برای واگذاری چک و لیست وام‌ها و استرداد سپرده، دریافت صورت‌حساب بانکی، اخذ تأییدیه مانده‌حساب و... به بانک کشاورزی بروم. به همکاران گفتم که اگر بانک کشاورزی کاری دارند، برایشان انجام بدهم. همکاران هم کارهای بانکی، همانند: پرداخت اقساط و... را به من محول کردند. وقتی تعداد کارهایی که باید انجام بدهم، چندین مورد شد، برای این‌که فراموش نکنم، یادداشت کردم. حدود نصف صفحه A۴ یادداشت کردم. دقایقی بعد، کیفم را برداشتم و راهی بانک کشاورزی شدم. حدود دوکیلومتر مسافت تا بانک کشاورزی را در یک‌ربع پیمودم و چگونگی انجام امور محوله را در ذهنم مرور می‌کردم. وارد حیاط ساختمان بانک کشاورزی شعبه مرکزی اهواز شدم. پله‌ها را بالا رفتم. وارد شعبه شدم. روی نیمکت‌های فلزی توسی‌رنگ نشستم. کیفم را باز کردم تا با توجه به یادداشتی که نوشتم، شروع به انجام‌دادن امور محوله کنم. دنبال یادداشت گشتم، اما اثری از آن نبود. مدارک موجود در کیف را زیرورو کردم. جیب‌هایم را گشتم، اما چیزی نیافتم. تا جایی که حضور ذهن داشتم، از این باجه به آن باجه، کارها را به سرانجام رساندم.

ساعتی بعد، به صندوق برگشتم. مستقیم سراغ میزم رفتم، دیدم یادداشتی را که قرار بود مانع فراموشی من شود، فراموش کرده بودم و روی میزم جا مانده بود. موضوع را به همکاران گفتم. یکی از همکاران گفت: «برنامه کاری نوشتی که فراموش نکنی؛ خود برنامه رو فراموش کردی؟» همه شروع به خندیدن کردند. یکی دیگر از همکاران گفت: «جمشید چت شده؟ عاشق شدی؟» شاید خیلی هم بیراه نگفته بود. مدتی گذشت و از طریق یکی از بستگان با همسرم آشنا شدم و پس از طی مراحل خواستگاری، جشن عقد و نامزدی، تصمیم گرفتیم ابتدای سال ۱۳۸۷ شروع زندگی مشترکمان را جشن بگیریم. با توجه به این که هوا رو به گرمی می‌رفت، پیداکردن تالار خالی خیلی سخت بود. حدود یک‌ماه پیگیر رزرو تالار بودیم و درنهایت تالار پیوند اهواز را برای روز چهارشنبه ۲۵ اردیبهشت رزرو کردیم.

با وجود مشکلات مالی، حدود هزارنفر مهمان داشتیم. روز عروسی، من و همسرم به اتفاق خانواده‌هایمان، در تکاپوی برگزاری هرچه بهتر جشن عروسی بودیم. صبح روز عروسی، سری به تالار زدم و برای برگزاری هرچه بهتر جشن، مجدداً با مسئول تالار صحبت کردم. خودروی سمند نوک‌مدادی برادرم را برای ماشین عروس قرض گرفتم. بچه‌های قدونیم‌قد برادرم، ماشین را که از کارواش آمده بود، با شوق و ذوق، مجدداً کهنه‌کشی کردند. ساعت سه‌بعدازظهر بود. قرار بود ماشین را برای تزئین به گل‌فروشی ببرم و سپس با ماشین عروس به آرایشگاه بروم. در حال پوشیدن کت‌وشلوار دامادی نوک‌مدادی بودم که خانواده همسرم برایم خریده بودند که گوشی نوکیا کشویی مشکی و قرمز رنگ شروع به زنگ‌زدن کرد. دکمه سبزرنگ را فشردم: «الو بفرمایید.»

- سلام، شکوری هستم از دفتر مرکزی. برای سفر زیارتی به سوریه تماس گرفتم. اگه آمادگی دارین، گذرنامه خود و همسرتون رو سریعاً به مرکز بفرستین.

اعلام آمادگی کردم و ضمن تشکر از آقای شکوری بابت این خبر خوشحال‌کننده، تماس پایان یافت. چه خبری می‌توانست بهتر از این باشد؛ فراهم‌شدن ماه‌عسل در روز ازدواجمان و سفر به کشور سوریه و زیارت حضرت زینب و رقیه(س) با آن همه مشکلات مالی؛ چه چیزی جز «لطف خدا» می‌توانست باشد.

روز بعد از ازدواج، به‌سرعت مدارک لازم را تهیه کردیم و به دفاتر صدور گذرنامه دادیم. حدود یک‌هفته تا ده‌روز برای صدور گذرنامه زمان لازم بود و مهلت مرکز برای ارسال گذرنامه‌ها رو به پایان بود. روزها با استرس نرسیدن گذرنامه‌ها سپری می‌شد که بالاخره چندروز زودتر



دستمان رسید و به سرعت از طریق پست پیش‌تاز به مرکز ارسال کردم. زمان پرواز به مقصد دمشق، روز سه‌شنبه ساعت نه‌صبح از فرودگاه امام‌خمينی بود. تصمیم گرفتیم با قطار به تهران عزیمت کنیم. زمان حرکت قطار از اهواز ساعت پنج‌بعدازظهر و رسیدن به مقصد ساعت پنج‌صبح بود. از دفاتر خدماتی، پیگیر تهیه بلیط برای روز دوشنبه بعدازظهر شدم که ناگهان موضوعی به ذهنم خطور کرد که اگر قطار با تأخیر برسد، به پرواز نمی‌رسیم و پس از مشورت با همکاران، برای روز یکشنبه بعدازظهر بلیط گرفتیم. روز یکشنبه فرارسید. پدر همسر ما را به ایستگاه راه‌آهن اهواز رساند و پس از ساعتی، قطار به سمت تهران حرکت کرد. دیگر استرس تأخیر و نرسیدن به پرواز را نداشتیم؛ چون یک‌روز زودتر به تهران می‌رسیدیم. قطار برای نماز صبح در یکی از ایستگاه‌ها توقف کرد. از خواب بیدار شدم. نگاهی به ساعت انداختم. فکر می‌کردم به ایستگاه تهران رسیدیم. از پنجره قطار نگاهی به بیرون انداختم؛ متوجه شدم در ایستگاه اراک هستیم. بعد از اقامه نماز، قطار به سمت تهران حرکت کرد و پس از چندین توقف نسبتاً طولانی، ساعت ۱۰:۳۰ صبح به ایستگاه تهران رسیدیم. از تصمیمی که برای تغییر در روز حرکت گرفته بودیم، خوشحال بودم. به همسر گفتم: «می‌دونستی اگه روز دوشنبه حرکت می‌کردیم و قطار مثل امروز با تأخیر می‌رسید، به پرواز نمی‌رسیدیم؟» گویا این سفر برای ما مقدر شده بود و در هر صورت باید انجام می‌شد.

روز پرواز فرارسید. صبح زود با آژانس از تهران به فرودگاه امام‌خمينی رفتیم. همکاران در محل از پیش‌تعیین‌شده به یکدیگر ملحق شدند. حدود ساعت ده‌صبح سه‌شنبه، پرواز به دمشق انجام و پس از ورود به کشور سوریه، زیارت حضرت زینب و رقیه (س) به‌عنوان ماه‌عسل و هدیه‌ای فراموش‌نشده از سوی صندوق نصیبمان شد. با آرزوی سلامتی و طول عمر با عزت برای همه همکاران صندوق شاهد.